

ه

هوای اردیبهشت بیشه‌زار «بازفت» یکی از مهمترین مراکز ایل بزرگ بختیاری، در آن بامداد روز شنبه خنک و مطبوع بود. گل‌های وحشی، سرخ و زرد و بنفش از سینه بیشه‌زار تا سینه زردکوه با نوازشهای دوستانه نسیم، در چرخش و نوسان، عطر دلپذیر خود را به داخل سیاه چادرها می‌بردند. صدای شیهه اسبان، بع بع نرم گوسپندان و قوقولی قوی خروسها، موسیقی متن زندگی همیشگی ایل بود. قطعات بزرگ و نامنظم ابر گهگاه چهره نورانی دختر آسمان را زیر حجاب می‌برد. برای لحظه‌ای غرش نیرومند هواپیمائی که از حاشیه زردکوه می‌گذشت دختر و پسرهای ایل را که زیر چادر مکتب خانه سیار دائی، «کل یوسف» تنگ هم نشسته بودند به هیاهوئی شادمانه انگیخت. ملا یوسف چهل و چند ساله، با ابروان گره خورده، چهره‌ای آفتاب سوخته و زبان تند و نیشدارش بر سر شاگردانش فریاد کشید:

– آهای چه خبر تونه! «برزو»! خدا زمین‌گیرت کنه، تو که شدی یه مرد گنده، چهارده پونزده سالته و هنوز هم حمد و قل هو الله بلد نیستی بخونی حالا برا یه «بالک» که تو آسمون پیداش شده مثل بلبل چهچه می‌زنی!؟

«برزو» شال کمرش را محکم کرد و جواب داد:

– خوب ملا... همه بچه‌ها خندیدن ما هم خندیدیم!

بیست و چند شاگرد ملا یوسف، که سن و سالشان از پنج سالگی تا بیست سالگی می‌رسید زدند زیر خنده و آتش

۱

خشم ملا یوسف را تیزتر کردند.

– خوبه! خوشمزگی هم می‌کنی!... دیگه چکار بلدی!... می‌دونم فقط بلدی مثل میمون رو تخته سنگهای «بازفت» و رجه وورجه کنی، بهتر بود میمون بدنیا می‌اومدی و می‌رفتی تو جنگلا جفتک مینداختی!...

بیژن، جوان چهارده ساله و خوش قد و بالا از ملا پرسید:

– آمل! ماکه میمون ندیدیم، برامون بگو میمون چه شکلیه؟ عکسی، چیزی ازش داری به ما نشون بدی!.. آخه! برزو هم شکل و شمایلش مثل خود ماست!

صدای ملا یوسف، باد کرده از خشم و خروش بلند شد:

– تو دیگه خفه شو! تو هم یه بزمجه‌ای! بزمجه که تو بیشه‌زار دیدی! ندیدی گردن شکسته؟

دوباره شاگردان ملا یوسف شلیک خنده را سر دادند، آنها ملا یوسف را خوب می‌شناختند و می‌دانستند که در پشت آن چهره ترش و عصبی، قلبی مهربان می‌زند. هم او بود که به هنگام زایمان مادرانشان در گوش تازه وارد اذان گفته و همه را تا چند نسل پشت‌شان می‌شناخت. جر و بحث شاگردان خوش خیال که چهره‌شان از هوای خوش بیلاق و خورد و خوراک ماست و دوغ و مسکه و عسل کوهستان گل انداخته بود، شوخی و جدی ادامه داشت، تنها یکی از شاگردان در این بحث و جدل شرکت نداشت. اسمش احمد بود، شانزده ساله، بلند قامت، خوش چشم و ابرو که خط سبز سبیلش او را مردی جوان معرفی می‌کرد و چون خانزاده بود و پدرش مهندس شرکت نفت در مسجد سلیمان، سعی داشت رفتاری در خور نام و شهرت پدر داشته باشد اما در آن لحظه تمام توجه و نگاهش متوجه پشت سر ملا بود، چنان چشمان سیاه و درشتش از نگرانی پیچ برداشته بود که گوئی پلنگی از قله زردکوه پشت سر ملا ایستاده و می‌خواهد او را لقمه چپش بکند اما خوب که نگاه می‌کردی ساقه سپید دست فرنگیس دختر بازیگوش ایل بود که آرام و بیصدا چند بچه مار را توی کیف سیاه و رنگ و رو باخته ملا فرو می‌کرد! قلب احمد داشت از گلویش بالا می‌آمد. سینه پهن و فراخش موج می‌انداخت، اگر ملا یوسف متوجه شیطنت تازه

فرنگیس می‌شد چه قشقرقی راه می‌افتاد، خدا می‌دانست! همین هفته پیش بود که ملا از شیطنت‌های فرنگیس به تنگ آمد و او را از کلاس بیرون انداخت و به عادت همیشگی‌اش که به پیرزنهای ایل شبیه بود کلی نفرین بارش کرد و او را دو هفته از حضور در کلاس محروم ساخت.

– الهی وریبیری دختر!... ده سالته اما اندازه یه زن جا افتاده چیز سرت می‌شه! تو کلاس من، سر سرهمه می‌ذاری حرفیت نمی‌زنم! جواب سر بالا می‌دی حرفیت نمی‌زنم! هی تو چشمای احمد خان زل می‌زنی و نمی‌ذاری پسره چیزی بفهمه حرفیت نمی‌زنم ولی نمیتونم برات بگم بچه چه جور توی رحم مادرش نطفه می‌بنده! چه جور بدنیا می‌آد... برو که الهی به زمین گرم بخوری و دود بشی بری هوا...

فرنگیس خیلی محکم و جدی، بدون ذره‌ای ترس و دلهره، سینه‌های نورسش را جلو داد و گفت:

– آخه ملا یوسف! مگه ما حرف بدی زدیم؟ می‌خوام بدونم ما چه جوری بدنیا می‌آئیم! خلقت خداوند عالم چه جوریه! مگه خودتون قصه آدم و حوا را برامون نگفتی که لخت و پتی از بهشت بیرونشون کرده‌ن!... تازه می‌خوام پیرسم از خلقت آدمی مثل این «رمضون کله خر» چه نعمتی به مردم دنیا می‌رسه؟...

شلیک خنده و نگاه شوخ و شنگ بیست و سه چهارشاگرد کلاس متوجه رمضون شد که بسکه در همه کارها، با آن هیکل و اندام چاق و زشتش رفتار خرکی از خودش نشان می‌داد همه مردم ایل، بزرگ و کوچک صدایش می‌زدند رمضون کله خر و او هم عین خیالش نبود و تازه خودش هم به این اسم و رسم می‌نازید و تفاخر می‌کرد.

ملا یوسف برای زهر چشم گرفتن از بچه‌های کلاسش ترکه معروفش را بدست گرفت و سر فرنگیس فریاد کشید:

– دستتو بیار جلو ببینم!

فرنگیس خیلی راحت، دستش را دراز کرد، ترکه ملا بالا رفت اما بجای اینکه بر کف دست نرم و نازک فرنگیس فرود آید بر کف دست احمد خط سرخی انداخت.

– ملا یوسف! این دختره هنوز بچه‌س! دهنش بو شیر می‌ده! شما با این همه

بزرگی و چیز فهمی باید برایش چوب بکشی؟... خوب می‌خوای جوابش ندی، بفرستش کلاس دای کل حسین!

ملایوسف از شنیدن نام رقیبش عصبی تر شد.

— برو از جلو چشمم دور شو دختره چشم سفید! تا دو هفته هم حق نداری پاتو

اینجا بذاری!...

فرنگیس دختر دهساله مو طلائی، چون تیری که از دهانه تفنگ دو لول شکارچیان جسور ایل می‌پرید، از چادر بیرون زد و احمد با فاصله‌ای چند ثانیه‌ای بدنالش... فرنگیس مستقیماً بسمت اسب محبوبش «تاراز» که در بیشه زار مشغول چرا بود دوید، جستی به پشت «تاراز» زد و تاراز که فقط به فرنگیس رکاب می‌داد چون باد از جا کنده شد، احمد فریاد کشید:

— کجا؟ کجا میری؟... باز هوس رفتن به تنگه بیست و هفت آسمون زده بسرت؟ بالاخره یه روز از روی یکی از تیغه‌هاش می‌افتی پایین! فکر منو نمی‌کنی که بعد از تو چی می‌کشم!؟...

فرنگیس نشسته بر گرده «تاراز» همچون همه دختران ایل بختیاری در ده سالگی با قد و قامتی بلندتر و رسیده‌تر از دختران شانزده، هفده ساله شهری، مستقیماً به سوی زردکوه می‌تاخت. گیسوان طلائی‌اش از زیر چارقد و سربند ایلی به چنگ و بال باد افتاده و گوئی «گردآفرید» داستان شاهنامه، برای نبرد با لشکریان دشمن پیش می‌تاخت. صدای کوبش نعل تاراز بر تخته سنگهای ییلاق نشین «بازفت» موسیقی رزمی هیجان‌انگیزی را در فضا پخش می‌کرد.

احمد همچنان نگران و دلواپس فرنگیس، روی تخته سنگی بلند نشست. دستش را سایبان چشمها کرد تا آخرین نقطه دید بتواند «تاراز» تیز پا و سوار کار جسورش را دنبال کند و در همان حال به خاطرات کودکی‌اش بازگشت.

خاطراتی تر و تازه! مزه شیر مادر را می‌داد که هنوز هم در ذهن یک جوان شانزده ساله تر و تازه است... پدرش از خانزادگان ایل بود. خان‌های بختیاری از زمانی که در مسجد سلیمان با صنعت نفت و مدیران و صاحب منصبان انگلیسی آشنا شدند،

فرزندانشان را برای تحصیل بخارج از کشور می‌فرستادند. پدر احمد هم به دستور پدر عازم اروپا شد و پس از چند سال با عنوان مهندسی به کشورش بازگشت و بلافاصله در شرکت نفت و در شهر مسجد سلیمان که مرکز اصلی ایل هم بود، مشغول کار شد. پدر احمد آنقدر گرفتار حرفه مهندسی‌اش بود که بندرت فرصت می‌کرد همراه ایل به ییلاق و قشلاق برود اما «ماه بی‌بی» مادر احمد، عاشق و شیفته ایل و کوچ‌های ایل به ییلاق و قشلاق بود و هر سال بعد از مراسم عید نوروز، همراه طایفه عازم بازفت در دامنه زردکوه میشد و در این سفر، احمد و بیژن پسرانش را هم همراه می‌برد. نقطه شروع کوچ از «اندیکا» بود، در آنجا همه طوایف بختیاری، در روز و ساعت معین جمع می‌آمدند و سپس دسته دسته سوار بر اسبان سرکش و قاطرها و الاغهای باربر، در کنار رمه‌های عظیم گوسپندانشان به سوی «بازفت» راه می‌افتادند. هر طایفه از یک نقطه، «بی‌بی‌بان، نفتون، چشمه علی، نفتک، کالی اتیل»، همچون رودخانه‌ای پرشتاب خود را به اندیکا رسانده و در این نقطه ایل به رود بزرگی مبدل می‌شد که به سوی ارتفاعات پیش می‌رفت همان گونه که رودخانه‌های کوچک در طول راه، رود عظیم کارون را پدید می‌آوردند. از همین نقطه قلب‌ها و پاها با آهنگی یکنواخت به قصد شش ماه زندگی در ییلاق، بحرکت می‌افتادند. شور و هیجان بازگشت به ییلاقی که هزاران سال از آن ایل بود، آن مردمان ساده دل ولی جسور و بی‌باک را بجلو می‌راند. گله‌های عظیم چهارپایان، کره اسب‌های جوان و جسور، سوارکاران با کلاههای نمدی که نمونه‌هایشان در تصویرهای تخت جمشید، از روزگاران کهن نقش زده بودند، دختران و زنان شلیته پوش و بلند قد، اغلب موطلائی و چشم آبی از نژادی خالص، با چارقد‌های پولک دوزی و سینه‌های سفت و برآمده ولی پنهان در زیر پیراهنی نجیبانه از جنس چلوار و یا حریر، گاهی چوبدستی در میان پنجه‌های داغ و سوزانشان از تخته سنگی به تخته سنگی دیگر می‌پریدند، ماده پلنگ‌هائی خوش خط و خال که نگاه نامحرم را بر نمی‌تافتند و اگر جوانی خودی، از حد و مرز مرسوم تجاوز می‌کرد با غرشی که لبخندی هم در موج و آوایش بود، مزاحم را رم می‌دادند... در کمرکش کوهها که از عطر و بوی نخستین بوته‌های

آویشن و یویاغ ادنی، مرزنگوش، بابونه، آکنده بودناگهان زنی با مردی، آواز دلتنگی یا شادی رسیدن به یار و دیار سر می داد. آوازا و دوبیتی هائی که هزاران سال سینه به سینه از اجدادشان گرفته و پخته تر و زیباتر شده بود.

آسمون به این گپی گوشه ش نوشته

هر که یارش خوشگله جاش تو بهشته

جوانترها سوار بر اسب با هم در طول راه بیلاق مسابقه می گذاشتند و اگر کبکی از فراز سرشان می گذشت دست به تفنگ می بردند و هر که سریعتر تفنگ می کشید در چشم دیگران محترم تر می شد. شجاعت فردی، هنوز هم در این سالها که مسلسل و خمپاره و تانک و زرهپوش و هواپیما به پشت گوش ایل رسیده بود در متن زندگی ایل حرف اول را می زد و تفنگ بر نو هنوز هم خون چکان بود. احمد شانزده ساله که از کودکی با مادر به بیلاق می آمد مانند همسن و سالانش گله ها را راه می برد، اگر گوسپندی از گله خارج می شه به گونه یک چوپان کار کشته، فریادکشان و دوان دوان به داخل گله باز می گرداند، نان و خرما و گوشت پخته را با دست می بلعید، و اگر خاری به کف پایش فرو می رفت، جیغ و داد راه نمی انداخت. با اینکه در شهر و خانه شهری زندگی کرده و پشت میز غذا خورده و کت و شلوار «کازرونی» پوشیده بود اما خیلی زود می شد یک ایلی تمام عیار... یادش آمد که وقتی هشت ساله بود، «برزو» پسر کدخدا اسفندیار صدایش زد.

— آهای خان! دلت می خواد با ما سواری کنی؟

واژه خان را بارها وقتی ایلیاتی ها بدیدن پدرش می آمدند شنیده بود اما حالا از اینکه خان خطایش کرده بودند بشدت هیجان زده شد. خون خان و خون ایلی در تن و بدن او هم جاری بود. چرا که نه؟ به مادرش نگاهی انداخت که معنایش کسب اجازه بود...

— برو پسر! برزو دو سال از تو بزرگتره! بهت راه و رسم سواری رو یادمیده! راه بیفت.

احمد هشت ساله که از نظر قد و هیکل از برزو بلندتر می زد، دست برزو را گرفت و به کمک علی مراد خدمتگزار قدیمی خانواده پشت سر برزو روی پشت کره اسب نشست. او حالا از نقطه ای بلندتر به سیل گله ها و رمه های ایل نگاهی انداخت، بوی

علفهای معطر، شیبه اسبان، آواز دشتستانی چوپانی جوان، او را به مردی ایلی بدل می کرد که دلش می خواست «پشتو» به کمر می بست و جنگاوری می کرد. هر قدر بزرگتر می شد به آب و خاک اجدادی اش دلبسته تر می شد، جنگلهای حاشیه زردکوه و قله های پربرفش، آسمان آبی و ستاره هائی که از روشنی و درشتی با ماه رقابت می کردند خان کوچک را بهیجان می آورد. شبها تا دیر هنگام زیر سیاه چادرها با همسن و سالانش می نشست و با لهجه و زبان بختیاری که فارسی کهنسالی بود به حرافی مشغول می شد. گاهی با دوستانش بشمارش ستاره ها می نشستند اما هیچ وقت نمی توانستند بیشتر از هزار ستاره بشمرند. وقتی احمد شش ساله بود، می دید که مادرش دوش بدوش سلطان بانو خواهر کوچکترش بمسابقه اسب سواری می رفت و با اینکه سلطان بانو، آبستن و پاه به ماه بود، مثل همه زنان ایل، هیچ باکی از درد زایمان نداشت و عجیب اینکه اسب سلطان بانو هم آبستن و پا به ماه بود و مردان طایفه وقتی سوارکار و اسبش را با شکمهای برآمده می دیدند سر اینکه کدامیک زودتر فارغ می شوند شرط می بستند!.. احمد تا شش سالگی نه زایمان اسبی دیده بود و نه زایمان زنی را، و خیلی هم دلش می خواست بداند چگونه انسان یا اسبی متولد می شود... اغلب اوقات در سفرهای بیلاقی، دو مرد محترم ایل، دائی کل یوسف معلم قرآن و فقه و علوم دینی و دائی کل حسین معلم علوم جدید که در «شهرکرد» درس خوانده بود، همراهی شان می کردند. ملا یوسف مردی اخمو و سختگیر بود و بچه ها برای اینکه او را بخندانند شرط بندی هم می کردند اما دائی کل حسین معلم تاریخ و جغرافیا و ادبیات بچه های ایل بود و از علم ستاره شناسی و اسطرلاب هم از پدرش چیزها آموخته بود و بوقتش به شاگردان تیزهوش و انتخابی اش می آموخت. در میان ایل شایع بود که دائی کل حسین علم «کیمیا» و «سیمیا» هم می داند و حافظ آثار تاریخی و گنجینه های کهن ایران باستان در منطقه آمد و رفت ایل است و اسرار دفینه ها را به احدی بروز نمی دهد. گاهی که هنگام درس تاریخ دچار هیجان میشد می گفت: «بچه ها! یادتون باشه که ما مردم تاریخی داریم، برانوشتن کتاب تاریخمون خون ها دادیم، اسکندرها و مغولها...